

# گنبد مینا

طیبه نوربخش

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	نوربخش، طیبه
عنوان و نام پدیدآور	گنبد مینا / طیبه نوربخش
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۶۹۰ ص.
شابک	978-964-193-455-4:
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۱۲۴۱۸

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### گنبد مینا

#### طیبه نوربخش

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-455-4

### مقدمه

این آسمان لایتناهی ست که وسعتش در خیال هم نمی‌گنجد.

دل مشغولی‌ها روی زمین می‌مانند و رویا تو را به آسمان می‌برد. لاجوردی

گنبد مینا پهنه‌ای بی‌انتهاست برای تمام رویاها. کافی ست سرت را بالا بگیری؛ تا

چشم کار می‌کند آسمان است و خیال.

گاهی که از هیاهوی زمین خسته شدی رو به آسمان نگاه کن و بگذار بهت و

هیجان وسعتش تو را در برگیرد.

## تقدیمی

به همسرم برای تمام حمایت‌های بی دریغش

نگاهم بدون دیدن لباس‌ها، فقط از روی تک‌تکشان رد می‌شود. همه‌شان یک‌شکل و نازیبا به نظر می‌رسند. به شدت می‌خواهم که برگردم، اما با خواسته‌ام می‌جنگم. شانه‌هایم را عقب می‌دهم و شق‌ورق می‌ایستم. ایراد از نگاهم است، باید به چشم خریدار لباس‌ها را ببینم. پلک می‌زنم و با دقت و توجه روی هر کدامشان مکثی کوتاه می‌کنم و رد می‌شوم و باز هم نه!

در سرم شروع به انجام کار دلخواهم می‌کنم که به آسانی آب خوردن صورت مسئله پاک شود. اصلاً چه نیازی به خریدن لباسی تازه هست؟! شانه‌هایم آسوده‌خاطر رها می‌شوند. به همین راحتی مشکل برطرف شد. فقط می‌ماند پرس‌وجوی دور و اطرافیان که می‌توان با نشنیده گرفتن سؤال‌اتشان و عوض کردن بحث، سر و ته آن را هم، هم آورد.

به پیراهن طلایی پر تالوویی که پارچه‌اش زیر انبوه سنگ‌دوزی محو شده لبخند می‌زنم و قدمی به عقب برمی‌دارم. تو را می‌تواند خانم چاقی بخرد که شاید دست بر قضا مادر عروسی افاده‌ای باشد که می‌خواهد چشم فک‌وفامیل داماد را خیره کند به وسیله‌ی انعکاس سنگ‌هایت. بودنم این‌جا بی‌فایده است. آسوده‌خاطر می‌چرخم و پاساژ را ترک می‌کنم.

روی صندلی‌های روبه‌روی ریل نشسته‌ام و گوش سپرده‌ام به شنیدن صدای نزدیک شدن قطار. کف هر دو دستم را اطراف نشیمنگاه صندلی بند کرده‌ام،

سوز سردی می‌وزد و می‌لرزم. مانند بچه‌گی‌هایم لابه‌لای پارچه‌ی پرده فرو می‌روم و خودم را در آغوش می‌گیرم. تور و پارچه در برم گرفته و مثل آن موقع‌هایی که هوس عروس بازی به سرمان می‌زد و تورهای پرده لباس عروس‌مان می‌شد، خودم را احاطه شده میانشان می‌یابم و می‌خندم. چرا نباید رویاهایم را داشته باشم؟! چرا باید به خاطر کسی، هر کسی، از رویاهایم دست بکشم؟! فرهاد یا هرکس دیگری، نباید اجازه بدهم از اندیشه‌ی آسمان دورم کند. این منم، این من مورد علاقه و واقعی خودم هستم.

شاید لرزش نامحسوس نزدیک شدن قطار را قبل از شنیدن لمس کنم. نمی‌خواهم سوار قطاری که نزدیک خواهد شد بشوم. هنوز برای به خانه برگشتن زود است. به تنهایی نشسته‌ام و دیگران این‌پاوان‌پاکانان و عجول سرک می‌کشند به تاریکی تونل و گه‌گاه جابه‌جا می‌شوند تا شاید به حدود تقریبی محل باز شدن درهای واگن و شانس زودتر سوار شدن نزدیک‌تر شوند.

این‌جا نشستن و دیدن آدم‌ها را دوست دارم. این پایین انسان‌ها پوسته عوض می‌کنند، به خود واقعیشان نزدیک‌ترند، همان روی مغموم و خسته و ساکتشان را راحت‌تر می‌بینی. در خود فرو رفته، بی‌توجه به اطراف با گوش‌هایی که با هندزفری کیپ شده و چشم‌هایی تپله‌ای، شبیه به موجی کوتاه و کسل می‌آیند و می‌روند. فروشنده‌ها با لحن و آوازی متحدالشکل، مثل نواری ضبط شده تبلیغ کالایشان را می‌کنند و همه چیز تکراری و تکراری‌ست.

قطار می‌آید و من در تصمیمی آنی می‌ایستم و به سمت ریل‌ها قدم برمی‌دارم. ناگهان آن‌جا تک‌وتنها نشستن و زل زدن به آدم‌ها ترسناک به نظر می‌رسد. حجم وسیعی از صدا اطرافم را فرا گرفته و من پشت شانه‌ی چپ خانمی مسن که از لباس‌هایش بوی بدی به مشام می‌رسد منتظر می‌ایستم. همه عجله دارند برای بیرون آمدن، برای داخل رفتن.

— هل نده خانم... دِ تنه نزن پام درد می‌کنه. هل نده، با توأم.

غافلگیر و متعجب می‌پرسم:

— من؟

پرخاش می‌کند.

— نه پس، خودم! داری منو می‌ندازی. چه‌ته؟!

این تذکر جانانه، به‌جز من، زنی دیگر که یک قدم جلوتر است را هم متوجه

می‌کند و او هم با فشار خودش را در جهت مخالف پیروز می‌کشد. پیروزن چابک و تردستانه در فضای ایجاد شده به داخل می‌جهد. زن زیر لب بدوبیراه می‌گوید و به عوض کلاهی که سرش رفته، مرا عقب‌تر می‌راند و سوار می‌شود. پیروزن سر این‌که مادری فرزندش را از روی صندلی برنمی‌دارد و جای دخترک را به او نمی‌دهد دعوا راه انداخته و آدم‌ها بی‌تفاوت سرگرم تماشا هستند. موضوع جذابیتش را خیلی زود از دست می‌دهد. سرها باز فرو می‌افتند و هر که مشغول خودش می‌شود. من هم همان کار را می‌کنم. گوش‌هایم صداها را نمی‌شنوند و فکرم به دوردست‌ها پرواز می‌کند، به روزهایی دور و نزدیک. با بستنی قیفی وارد واگن قطار مترو شدیم. از خنده ریشه می‌رفتیم و تلاش می‌کردیم بستنی‌ها را از دور و اطرافیانمان دور نگه داریم. چشمان آبی دختر کوچولوی زیبا، با دهانی نیمه‌باز، بین ما و بستنی‌ها در نوسان بود. مقابلش روی زانوهایم نشستم و بستنی را به سمتش گرفتم. لبخند زد و مشکوک پرسید «لیسش نزدی؟» سرم را بالا انداختم و آهسته لب زدم که «یه گاز گنده بزنی، داره آب می‌شه.» به مادرش نگاه کرد. نگاه مادرش میخ صفحه‌ی موبایل بود. دختر کوچولو دهانش را پر از بستنی کرد و از سر لذت و قدردانی چشمانش درخشید.

دلم بستنی می‌خواهد. دلم نرگس و بستنی را با هم می‌خواهد. فکم از فشار دندان‌هایم منقبض می‌شود. پلک می‌زنم تا از حباب ناخوشایند خاطرات فرار کنم. نگاهم را بند زیورآلات آویزان از میله‌ی مقابل صورتم می‌کنم و با دقت از روی هر کدامشان رد می‌شوم. پابندی نظرم را جلب می‌کند، زنجیری نازک که چندین ستاره از حلقه‌هایش آویخته است.

وقت پیاده شدن، با لبخند خرید دلبندم را داخل جعبه در دست دارم. یکی

برای من و دیگری برای نرگس.

پله‌ها تمام می‌شوند و پرتوهای نور در دیدرسم قرار می‌گیرند. جعبه را در مشتم تکان می‌دهم. آسمان مشغول نشان دادن خورشید پرابهت است و من مفتون عظمت و درخشندگی‌اش می‌شوم. آسمان پهنه گسترده، خارق‌العاده و بی‌نظیر. شاهد همه چیز هست این آسمان شگفت‌انگیز. ما در مقابل چشمانش مانند انبوهی نقطه‌ایم که هر کدام سرگذشتی را دنبال می‌کند. آسمان تمام این قصه‌ها را با اشتیاق پی می‌گیرد و در این میان فقط این منم انگاری که بی‌سرگذشتم!

\*\*\*\*\*

— نخریدی؟! —

— نه.

— چرا؟ —

هوپیج را با سرعت روی رنده می‌کشم تا صدای بیشتری ایجاد شود. پشت شیارهای فلزی رنده، کپه‌ی بزرگی هوپیج جمع شده و تصور مزه‌ی خوششان با مخلوطی از سس مایونز اشتهابرانگیز است. مامان ادامه نمی‌دهد. دیوانه‌ی این خصلت خویش هستم. او می‌داند جواب درست و درمانی از من درنخواهد آورد و بحث را کش نمی‌دهد، اما بدون شک دیر یا زود به طریقی مرا وادار به انجام خواسته‌اش می‌کند. ظرف سالاد را کنار دستم می‌گذارد و کوتاه می‌گوید:

— تزیینش کن.

یک خط پهن با هوپیج‌ها وسط ظرف می‌کشم و خیار و گوجه‌های حلقه شده را این طرف و آن طرفش می‌چینم. مخفیانه لبخند می‌زنم که مامان چه جانانه دستور تزیین صادر کرده و چه تحویل خواهد گرفت!

پویا با لبخندی بزرگ رو به صفحه‌ی موبایلش، بی‌حواس با صدای بدی

صندلی را از پشت میز بیرون می‌کشد و قبل از شنیدن تذکر مامان می‌پرسد:

— ماکارونی؟ ای‌ول. مامان ترشی هم بیار.

همراه با ظرف سالاد سر میز می‌نشینم و سبد نان را دم دست بابا می‌گذارم. با

ایما و اشاره می‌پرسد پویا داخل گوشی چه می‌بیند و من شانه بالا می‌اندازم.

— آقا پویا، سالاد بخور. بذار کنار اون موبایل رو.

پویا تذکرش را نشنیده گرفته و بی‌خیال غرق صفحه‌ی موبایل است. کم

پیش می‌آید در خانه‌ی ماکسی به حرف‌های بابا توجه کند. بابا زیر لب به

اعتراضش ادامه می‌دهد و از گوشه‌ی ظرف سالاد مقداری هوپیج برمی‌دارد و

وسط تکه‌ی بزرگی نان می‌پیچد و بسم‌الله گویان مشغول می‌شود.

— هم چنگک هست، هم قاشق و چنگال. نکن این کار رو جلال!

تلاش‌های بی‌فرجام مادرمان برای عوض کردن خوی و خصلت روستازادگی

پدر! سال‌هاست او می‌گوید و بابا آسان از کنار حرف‌هایش می‌گذرد. پدرمان

مردی ست ساده، بی‌رودربایستی و ناآشنا با پیچیدگی‌های اجتماعی. مردی که

خانواده‌ی پرمدعای مادرم، به قول مامان گول مدرک مهندسی‌اش را خوردند و

دختر سوگلی و زیبایشان را دودستی تقدیمش کردند. مردی که هنوز به عادت

کودکی‌هایش، تاریک روشن روز صبحانه می‌خورد و لباسی از نظرش مستعمل

است که حداقل از چند جا پاره شده باشد و نان و چای شیرین را به هفت رنگ

پلو هم ترجیح می‌دهد. سرسختانه و در سکوت و با سماجت به تک‌تک

عاداتش پایبند مانده و حتی همسر قدرتمند و بااراده‌اش را هم‌گام وادار به تسلیم

می‌کند.

— علی‌رضا نمی‌آد؟

— گفت سرش شلوغه، کار داره. گفت یه چیزی بیرون می‌خوره.

— یعنی چی؟! ما کی باید ایشون و زیارت کنیم؟

— ساعت ده شب نرو بخواب، می بینیش.

آن قدر حرف‌های در جریان اطرافم تکراری ست که می توانم واوبه‌واوش را پیش‌بینی کنم. برای نشنیدنشان تمام حواسم را به بشقابم می‌دهم و با چنگال قطعات نازک و بدشکل پیازهای خلالی و نرم لابه‌لای ماکارونی را بیرون می‌آورم و کنار بشقابم می‌گذارم. بعد از آن‌ها نوبت به تکه‌های فلفل دلمه‌ای می‌رسد. صدای بدکشیده شدن پایه‌های صندلی روی سرامیک، باز بلند می‌شود و این یعنی پویا شامش را تمام کرده و مطابق معمول، بی‌توجه به اطرافیانش میز را ترک می‌کند. معترض صدا می‌زنم:

— پویا!

— چیه؟ می‌خوام برم تو اتاقم. اجازه می‌دید؟

چموش‌ترین عضو خانواده، پسری ناسازگار و همیشه ناراضی که در نظرش عالم و آدم حقش را خورده‌اند و با همه سر جنگ دارد. تذکر می‌دهم:

— صندلی رو بلند کن لطفا.

می‌رود و می‌دانم حتی زحمت شنیدن جمله‌ام را هم به خودش نداده.

— نرگس زنگ زد وقتی بیرون بودی.

حواسم معطوف مامان می‌شود، شاید خبر خوشی در راه باشد.

— خب؟

— احوال پرسسی کرد. می‌خواست بدونه تونستی چیزی انتخاب کنی یا نه.

— آهان.

— گفت یازده به بعد بهش زنگ بزنی.

— ممنون. باشه.

— فردا باهاش برو، شاید کمک بخواد.

— تنها نیست. میز رو جمع کنم؟

دهانش را برای گفتن چیزی، احتمالاً جمله‌ای پند دهنده باز می‌کند و بدون بیان لب به دهان می‌کشد و ساکت می‌ماند. بابا بشقاب‌ها را دسته کرده و به سمت سینک می‌رود و این یعنی کاری برای من نیست.

نرگس، عزیزترین دوستم، کسی که بدون حضور مداومش نمی‌دانم روزهایم چه طور خواهند گذشت. تجربه‌ی نبودنش را ندارم. از وقتی حافظه‌ام شروع به ثبت خاطرات کرده، نرگس همیشه بوده. گاهی کمی کم‌رنگ بوده و زمانی به شدت پررنگ، اما هرگز بی‌رنگ و محو نه، البته به جز این روزها. این بی‌رنگی می‌ترساندم. حضور انسانی به نام سعید منجرم می‌کند، شوهری بالابلند با موهایی تنک و لبخندی که وصله‌ی همیشگی صورتش است، فاصله‌اندازی دیلاق و دست‌وپادراز و پیش‌پا افتاده، کسی که حتی اغلب اوقات به مکالمات تلفنی کوتاهمان هم رحم نمی‌کند و با آن شامه‌ی تیزش انگار بو می‌برد که من زنش را به حرف گرفته‌ام و پشت خط موبایل همسرش به طرزی جادویی ظاهر می‌شود، انسانی خوش‌مشرب و مهربان که دوستی عمیقمان را محترم می‌شمارد، اما وقتی برای دوستم باقی نمی‌گذارد تا سراغی از من بگیرد.

کاری برای انجام دادن نیست. صدای پایین تلویزیون و برخورد محو و دور ظرف و ظروف تنها صداهایی ست که به گوش می‌رسد. کنار پنجره‌ی بزرگ هال می‌ایستم و به چهارچوبش تکیه می‌زنم. مقابلم در دیدرس، پنجره‌های متعددی ست از ساختمان پشتی. زنی پشت قاب یکی از پنجره‌ها، پای سینک ایستاده و چیزی می‌شوید. موهایش را روی سرش گلوله کرده و تی شرت روی یکی از شانه‌هایش آویزان است. نیم‌رخ زیبایی دارد. کمی آن طرف‌تر، مردی به